

بہتر بند

عوالیہ ہاکی  
کونسل

ہیو  
Hoopa

# عقوالیہ ہاکی کوچہ محمد عمر

نویسنده:  
رضا زنگی آبادی

سرشناسه: زنگی آبادی، رضا، ۱۳۴۷ -  
عنوان و نام پدیدآور: شوالیه‌های کوچک شهر/  
رضا زنگی آبادی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۸-۰

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Young adult fiction, Persian -- 20th century

رده بندی کنگره: PIRA-۷۶

رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۷۳۳۴۹۴

## شوالیه‌های کوچک شهر

نویسنده: رضا زنگی آبادی

ویراستار: محمد حسینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرگر روی جلد: امیر خالقی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۳۸-۰

هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۸۸۹۹۸۶۳۰

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



# فهرست

## فصل اول

۱. گالیموس ..... ۱۰
۲. باغ چناری ..... ۱۳
۳. درخت غمگین ..... ۱۷
۴. جوکی جان ..... ۲۴
۵. یه شب که بارون اومد ..... ۳۳
۶. محمودخلبان ..... ۴۰
۷. لیلو ..... ۴۴

## فصل دوم

۱. شکار روباه ..... ۵۰
۲. بدرنگ پلنگ کلاهی ..... ۶۲
۳. برق سه فاز ..... ۸۰
۴. شب نشینی ..... ۸۳

## فصل سوم

۱. اسمارتیز ..... ۹۰
۲. درخشش یک ذهن شفاف ..... ۱۰۲
۳. بال‌های طلایی ..... ۱۰۸

## فصل چهارم

۱. قصه جمع کن ..... ۱۲۲

۲. خروس ترانزیستوری ..... ۱۳۲
۳. جهش علمی ..... ۱۳۸

## فصل پنجم

۱. ایکس - شونصد شونزده ..... ۱۴۶
۲. گریه‌ی جوکی ..... ۱۵۷
۳. بازداشت ..... ۱۶۳
۴. ململ امیر ..... ۱۶۹
۵. تخم مرغ دوزرده ..... ۱۸۰

## فصل ششم

۱. جعفر جغجغه ..... ۱۸۸
۲. سکسکه ..... ۱۹۸
۳. تفاله‌ی تکنولوژی ..... ۲۰۲

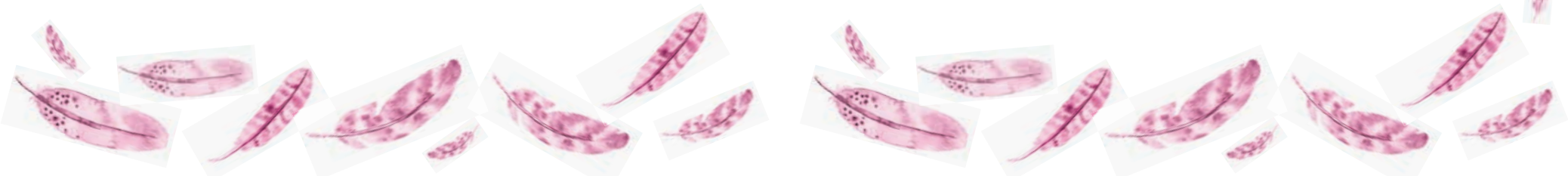
## فصل هفتم

۱. گالیموس شب‌به‌خیر می‌گوید ..... ۲۰۸
۲. خون اژدها ..... ۲۱۵
۳. مراسم ویژه ..... ۲۵۲

## فصل هشتم

۱. شوالیه‌های آینه‌پوش ..... ۲۶۰
۲. مادرانه ..... ۲۶۵

## واژه‌نامه ..... ۲۶۷



# فصل اول



«جناب سروان، کاپوت ماشین مثل تکه‌ای حلبی پرت کرد تو بیابون بعد هم باتری ماشین بلعید و دوید به طرف کویر و توی تاریکی گم شد. به جان خودم راست می‌گم.»

راننده‌های تراکتور و موتورچی‌ها می‌گفتند باتری‌های غول‌پیکر تراکتور و تلمبه‌های آب توی دشت یکی‌یکی غیب می‌شوند. حالا با حرف‌های جعفر جغجغه معلوم شده بود این دایناسور باتری‌خوار است.

اولین تلاش پاسگاه برای دستگیری دایناسور ناموفق بود و بر اثر اشعه‌های دایناسور مچ پای چپ سرباز صفر، افلاطون امیری، دچار سوختگی شدید شده بود.

خاله کوکب مرهم بر جای سوختگی افلاطون گذاشت و گفت: «چرا زرفتی درمونگاه پیش لیلو؟»  
«رئیس اجازه نداد.»

خاله کوکب گفت: «من خودم به رئیس پاسگاه گفتم این خروس دستگیر کن. یادت هست افلاطون؟ گفت این خروس مایه‌ی افتخار شهره، حالا بفرما مایه‌ی افتخار جمع کن.»

فیثا گفت: «خودمون باید یه کاری بکنیم.»

ادیسون که سرش توی لپ‌تاپ بود گفت: «گالیمیموس یعنی تقلیدکننده‌ی خروس، گالیمیموس هفتاد میلیون سال پیش روی زمین زندگی می‌کرده، خب اون وقت باتری نبوده و این گالیمیموس گوشت می‌خورده و با سرعت شصت کیلومتر در ساعت می‌دویده.»

## ۱ گالیمیموس

دایناسوری که تاژگی‌ها در اطراف نارپ پیدا شده بود نه گوشت‌خوار بود و نه علف‌خوار.

چند سال قبل هم شایعه شده بود در بیابان‌های اطراف نارپ دایناسوری گوشت‌خوار وجود دارد که شتر را یک لقمه می‌کند. اما کسی نه دایناسور را دیده بود و نه شتر خوردنش را. داستان دایناسور گوشت‌خوار را مملل امیر خیلی زود تمام کرد. او بزمچه‌ی خیلی خیلی بزرگی را که به طرف او و الاغ‌هایش حمله کرده بود با بیل و داس کشته و آورده بود انداخته بود جلوی قهوه‌خانه‌ی نارپ تا پیر و جوان و کوچک و بزرگ بیایند و لاشه‌ی حیوان را تماشا کنند. مملل امیر لاشه‌ی حیوان را پای درخت چنار خانه‌اش چال کرد و ماجرا به خوبی و خوشی تمام شد.

جعفر جغجغه به خیال اینکه شتری وسط جاده است، زده بود روی ترمز و دیده بود روبه‌رویش هیولایی دوبا ایستاده است که پرها‌ی رنگی دارد و اشعه‌های رنگی هم از چشم‌هایش ساطع می‌شود. این‌ها را جعفر جغجغه با هیجان برای رئیس پاسگاه نارپ تعریف می‌کرد.

## ۲ باغ چناری

معلوم نبود کلاغ‌های نشسته بر شاخه‌های خشک درختان چنار به چه چیز فکر می‌کردند و به کجا نگاه. گاه‌گاهی قارقار می‌کردند و اگر آدمیزادی در آن اطراف بود مجبور می‌شد قدوبالای چنارهای خشکیده را برانداز کند و نگاهش را تا کلاغ‌ها بالا ببرد. اگر از جایی که کلاغ‌ها نشسته بودند به شهر کوچک نارپ که درست از پایین پای باغ چناری شروع می‌شد، نگاه می‌کردی، شهر کاهگلی و کویری را مثل مرغ کرچی می‌دیدي که آرام و غم‌زده روی تخم‌هایش نشسته است.

وسوسه‌ی دیدن همین شهر کوچک از بالا و حتی بالاتر از بلندترین چنار نارپ بود که ادیسون را به فکر ساخت هلیکوپتر انداخت. اما حالا ادیسون ناامید بود و آرزو داشت هلیکوپترشان اگر تا سر درختان خشکیده‌ی چنار بالا نمی‌رود لااقل به اندازه‌ی یک وجب از زمین بلند شود. هلیکوپتری که پره‌هایش، پره‌ی پنکه‌سقفی بود و موتورش، موتور چرخ پسته‌پوست کنی. یک باتری غول‌پیکر تراکتور قرار بود برق آن را تأمین کند و بدنه هم نیم‌بشکه‌ای بود که فیثا آن را کشان‌کشان به دنبال خودش می‌کشید. صدای کشیده‌شدن

پله با طعنه گفت: «اطلاعات مفیدی بود، استفاده کردیم.»  
 آقای علوم که ساکت بود بلند شد و گفت: «خاله من برم به فکر اساسی برا این گالیمیموس بکنم وگرنه دوباره حمله می‌کنه به کارخونه.»  
 آقای علوم برگشت رو به افلاطون گفت: «ناراحت نباش افلاطون، خودم این گالیمیموس جزغاله می‌کنم.» و انگار که گالیمیموس روی بام باشد رو به سقف سیاه اتاق خاله کوکب فریاد زد: «زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.»  
 و با شتاب از اتاق بیرون رفت.

سال قبل خروس خاله، خروس معقول و عزیزدردانه‌ای بود و خاله دور حیاط می‌چرخید و برایش آواز می‌خواند: «گل پسر، تاج‌به‌سره، آی کاکلی، آق فُکلی، گل باقالی...» همان موقعی که ادیسون و پله و فیثا بعد از مدرسه می‌رفتند توی باغ چناری تا هلیکوپتر بسازند.

شد. پله رویش را از چنار خشک قدیمی برگرداند و رو به ادیسون گفت: «حالا گیریم پنج سانت هم از جا بلند شد، به چه دردی می‌خوره؟» ادیسون با خشم نگاهش کرد و گفت: «می‌خوای چراغ‌قوه بسازیم؟ بلندپرواز باش بچه.»

استخوان‌های چنار هنوز سروصدا می‌کرد. فیثا گفت: «پله می‌گه به چیزی بسازیم به درد بخوره، حرف بدی که نمی‌زنه.»

ادیسون با خشم نگاهشان کرد و بعد دست گذاشت دو طرف بشکه و کله‌اش را هم خم کرد توی نیم‌بشکه و از ته دل جیغ زد. صدایش داخل بشکه پیچید و با صدای جیغ چنار و قارقار کلاغ‌ها قاتی شد و بعد استخوان‌های چنار از هم دررفت و درخت بزرگ چنار نصف شد و وقتی روی کف سنگی باغ فرومی‌ریخت، تنه‌ی خشکیده‌اش آتش گرفت.

بچه‌ها تا نزدیک آتش رفتند اما گرمای آتش آن‌ها را عقب راند. چنار آنقدر پیش چشمشان سوخت تا جز تلی خاکستر و کنده‌هایی که میان خاکستر می‌درخشیدند، چیزی باقی نماند. ادیسون گفت: «خاک بریزیم روی کنده‌ها وگرنه باد می‌یاد و تمام باغ آتش می‌گیره.» پله گفت: «زغال هم درست می‌شه، می‌بریم برا خاله، هوا هم دیگه داره سرد می‌شه.» فیثا همچنان به سرخی کنده‌ها خیره مانده بود. ادیسون گفت: «تا من یه کم فکر می‌کنم، یه بیلی، چیزی پیدا کنین، خاموش کنین.»

پله گفت: «من با این پای داغونم نه می‌تونم بیل پیدا کنم، نه می‌تونم بیل بزنم و نه می‌تونم آتش خاموش کنم.»

ادیسون دوباره کله‌اش را کرده بود توی بشکه و داد می‌زد و به انعکاس

بشکه روی سنگ‌فرش باغ، کلاغ‌ها را فراری داد. پله، پشت سر فیثا انگشت کرده بود توی گوش‌هایش و می‌لنگید و می‌آمد. تا فیثا و پله به پرواز هلیکوپتر فکر کنند و نگاه کنند به نوک درختان خشکیده‌ی چنار و بشکه را برانداز کنند، ادیسون هلیکوپتر را از داخل اتاق گلی گوشه‌ی باغ که کارگاهشان بود بیرون آورد و سعی کرد آن را راه بیندازد، اما با روشن شدن موتور، پره‌ی آن از جا درآمد و آستین ادیسون را جر داد و خراشی روی بازویش انداخت. ادیسون به روی خودش نیاورد؛ اما پله بازوی ادیسون را برانداز کرد و گفت: «داره خون می‌آد.»

فیثا رو به ادیسون گفت: «اگر هلیکوپتر سقوط کنه، وای، وای، وای... شاید تو تلویزیون هم نشون بدن، حیف ما نیستیم که خودمون بینیم...» پله گفت: «هنوز بلند نشده که بخواد سقوط کنه.»

ادیسون گفت: «این آستین دیگه به درد نمی‌خوره ببند روی زخم.» فیثا آستین را جدا کرد و بست روی زخم ادیسون که چندان عمیق نبود. ادیسون درحالی که بازویش را می‌مالید خیره شده بود به ته بشکه و فکر می‌کرد. کلاغ‌ها برگشته بودند و دوباره قارقار می‌کردند. سروصدایی از داخل چنار بزرگ می‌آمد، صدایی خشک‌تر از صدای کلاغ‌ها. وقتی کلاغ‌ها برای لحظه‌ای ساکت شدند بچه‌ها صدای فریاد چنار را هم شنیدند. فیثا گفت: «چنارو داره جیغ می‌زنه یا می‌خنده؟ شاید تو دلش داره به ما می‌خنده. شایدم استخوانش داره خرد می‌شه.»

بچه‌ها لحظه‌ای به درخت نگاه کردند بعد قارقار کلاغ‌ها و فریاد چنار بلند



صدایش توی بشکه گوش می‌داد و لابه‌لای جیغ و دادهايش فکر هم می‌کرد. فیثا گفت: «حالا که هستيم، تا موقع رفتن هم آتش خاموش می‌شه.» ادیسون همان‌طور توی بشکه جیغ می‌زد.

پله رو به بشکه گفت: «خفه شو ديگه، کله‌مون رفت.»

ادیسون سرش را از توی بشکه بیرون آورد و گفت: «با تغییرات اندکی می‌تونيم هلیکوپتر به ماشین لباس‌شویی تبدیل کنیم که به قول شما مفید هم باشه. اگر چه من روزی با هلیکوپتر دست‌ساز خودم پرواز می‌کنم، اما فعلاً و با توجه به امکانات، فقط می‌تونيم ماشین لباس‌شویی درست کنیم.» فیثا گفت: «مثل آدمای توی تلویزیون سخنرانی کردی؛ ولی ای‌ول، ای‌ول...» چندبار گفت ای‌ول بعد به هوا پرید و داد زد: «ای‌ول.»

ادیسون گفت: «موتور می‌گذاريم ته بشکه و به صفحه هم روش، خود بشکه هم می‌شه مخزن و...» بعد پله گفت: «ماشین مال کی باشه؟» لحظه‌ای فقط صدای کلاغ‌ها آمد که برگشته بودند. بعد فیثا و ادیسون باهم گفتند: «مال هر سه تامون.» ادیسون کمی فکر کرد و گفت: «از شر این باتری خرکی تراکتور هم خلاص می‌شيم، می‌زنيمش به برق، قرار نیست که پرواز کنه.» پله گفت: «ماشین لباس‌شویی به چه دردمون می‌خوره، ننه‌هامون که لباسمون می‌شورن.» فیثا و ادیسون ساکت شدند. فیثا لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «مهم اختراع، فقط اختراع.» پله گفت: «ماشین لباس‌شویی که اختراع شده!» ادیسون گفت: «این‌یه اختراع مخصوص برای خاله کوكبه. می‌ديمش خاله کوكب، خلاص. ديگه صحبت نباشه.»

## ۳

### درخت غمگین

خاله کوكب مادر عباس نبود، اصلاً مادر هیچ کس نبود؛ اما خودش می‌گفت مادر همه‌ی بچه‌های نارپ است.

خاله اول فیثا و خواهر کوچک‌ترش نسترن، را به خانه‌اش دعوت کرده بود. آن‌ها غریب بودند و بعد از زلزله‌ی بم به نارپ آمده بودند و با دایی‌شان که همسایه‌ی خاله کوكب بود، زندگی می‌کردند. بعد هم پله و ادیسون با فیثا دوست شده بودند و همه باهم به خانه‌ی خاله کوكب می‌آمدند. حالا ديگر بعد از گذشت چند سال تقریباً هر شب به خاله سر می‌زدند و گاهی یکی از آن‌ها، گاهی دو تا از آن‌ها و گاهی هم هر سه همان جا می‌خوابیدند.

شب‌هایی که پله آنجا می‌ماند خاله کوكب دل‌داری‌اش می‌داد و می‌گفت پایش خوب می‌شود و می‌تواند فوتبال بازی کند و اصلاً به تیم ملی برسد. پله با این رؤیای شیرین به خواب می‌رفت و خاله ساعت‌ها می‌نشست و نگاهش می‌کرد.

شب‌هایی که فیثا و نسترن یا یکی از آن‌ها پيش او می‌ماند خاله حس

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....